

# *Heaven Official's Blessing*

## نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanimess.ir](http://myanimess.ir)

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



## آرك اول – باریدن باران خونین بر يك گل فصل چهارم: بحث شبانه میان سه ابله در معبد جویانگ

از آن موقع به بعد بود که همه چیز از کنترل خارج شد تا یکصد سال بعد حدود هفده عروس در منطقه کوهستان یوجون ناپدید شدند. گاه چندین سال همه چیز در آرامش می ماند و گاه دو عروس در یک ماه ناپدید میشدند. تا اینکه افسانه ترسناکی در سراسر آن منطقه پیچید: درون کوه یوجون یک داماد شبیح زندگی میکند که وقتی درباره زنی دست به خیال بافی بزند در حین حرکت کاروان عروس او را خواهد دزدید و تمام اعضای فامیلش که همراه او هستند را می بلعد.

اصولا برای چنین مواردی نمیشد با آسمانها مکاتبه کرد. اگرچه تا کنون هفده عروس ناپدید شده بودند ولی صدها هزار عروس دیگر روز عروسی خود را در امنیت گذرانده و به خانه بخت میرفتند... بهر صورت، هیچ راهی برای یافتن آن عروسها وجود نداشت یا اینکه اکنون نمیشد از آنان محافظت کرد. پس مردم چاره ای نداشتند جز اینکه برای این حوادث کاری کنند. خانواده هایی که جرات ازدواج با دخترانی از این مناطق را داشتند کاهش یافتند و ازدواج های جدید آن نواحی را هم به صورت باشکوه برگزار نمیکردند. هرچند هفدهمین عروسی که ناپدید شد دختر یک مرد صاحب منصب بود. او به دخترش بسیار علاقمند بود و زمانی که این افسانه را شنید چهل افسر برجسته و شجاع را برای محافظت از دخترش در حین رفتن به خانه بخت استخدام کرد. اگرچه با تمام این آماده سازی ها باز هم دخترش ناپدید شد.

اینبار این داماد شبیح به بد طعمه ای دست درازی کرده بود. این پدر صاحب منصب وقتی دید در قلمروی انسانی ها کسی برای کمک به او پیدا نمیشود. از روی خشم با دیگر دوستان حکومتی خود متحد شد و مانند دیوانگان مراسم مذهبی اجرا میکرد. به توصیه دوستانش این مرد حتی درب انبار غله را هم باز کرد و به یاری فقر شتافت. پس از آشوب بسیار موفق شد یکی از افسران آسمانی را از به حرکت وادارد و گرنه برای آن انسان های کوچک فناپذیر امکان نداشت که بتوانند صدایشان را به آسمانها برسانند.

شیه لیان گفت: «این کم و بیش همه داستانه!»

عدم همکاری در چهره هر دو خدای رزم کوچک موج میزد چنان که شیه لیان اطمینان نداشت حرفهای او را شنیده اند یا خیر.... در هر حال اگر آنها گوش نداده بودند شیه لیان مجبور بود دوباره همه چیز را توضیح دهد اما برعکس انتظارش، نانفنگ سرش را بالا گرفته و چینی به پیشانی داد و پرسید: «بین این عروسای گمشده هیچ چیز مشابهی وجود داره؟»

شیه لیان جوان داد: «بعضیاشون پولدار بودن بعضیاشون فقیر... بعضیاشون خوشگل بودن و بعضی زشت... بعضیاشون زن اون مردا بودن بعضی معشوقه.... خلاصه اینکه ناپدید شدن اونها الگوی عجیب یا درهمی نداره... دقیقا همیشه اولویت این داماد شبخ رو تشخیص داد!»

«امم» نانفنگ کمی خرخر کرد بعد فنجان چای خود را بالا گرفته و جرعه ای نوشید. بنظر میرسید دارد به این مشکل فکر میکند. از آنطرف فویائو به خودش زحمت زدن به فنجانی که شیه لیان برایش آورده بود را نداد. تنها انگشتان خود را با یک دستمال به آرامی پاک میکرد و بعد با لحن بی تفاوتی پرسید: «اعلی حضرت شاهزاده، شما چطور تصمیم گرفتین فکر کنین این شبخ یه داماده؟ همیشه ازش مطمئن شد کسی که تا حالا اونو ندیده! چطور میتونین بگین زنه یا مرد؟ پیره یا جوون؟ نکنه شما همه چیو اینطور ساده میگیرین؟»

شیه لیان پیش از پاسخ دادن به او لبخندی زد: «نتیجه ای که توی این طومار نوشته شده توسط افسران آسمانی کاخ لینگون بوده.... داماد شبخ عبارت مشهور بین مردم این منطقه است... هرچند حرفای تو هم میتونه درست باشه!»

شیه لیان بعد از این تبادل نظر متوجه شد این خدایان رزم کوچک بسیار زیرک هستند هرچند حالت چهره شان خوب بظر نمیرسید اما به مسائل کاری خود بی توجه نبودند. همین باعث شد شیه لیان احساس خشنودی بیشتری کند. از آنجایی که آسمان تاریک شده بود آن سه نفر تصمیم گرفتند چایخانه کوچک را ترک کنند. شیه لیان پیش از حرکت کلاه بامبویییش را بر سر گذاشت. مدتی که راه رفت متوجه شد آن دو نفر همراهش نیامده اند. او برگشت و با گیجی به آندو نفر نگاه کرد آنها نیز با سردرگمی به او خیره شده بودند. نانفنگ پرسید: «داری کجا میری؟»

شیه لیان جواب داد: «خب میرم یه جایی رو برای موندن پیدا کنم.... فویائو باز چرا داری چشلماتو اینطوری می چرخونی؟»

نانفنگ با سردرگمی و حیرت پرسید: «پس چرا داری سمت جنگل و کوهستان راه میری؟»

شیه لیان از آنجایی که به خوردن و خوابیدن در خیابان ها خو گرفته بود. برایش کافی بود یک لباس را بر زمین پهن کرده و روی آن استراحت کند. طبیعتا الان نیز میرفت تا یک غار را پیدا کرده و آنجا آتش روشن کند، کاری که همیشه انجامش داده بود. تنها پس از یادآوری آنها بود که متوجه شد: نانفنگ و فویائو خدایان رزم کوچکی تخت امر ژنرال هایی بلند مرتبه بودند. اگر یکی از معابد نانیانگ یا شوانژن این اطراف بود آنان میتوانند به همانجا بروند. دیگر چه دلیلی داشت در هوای آزاد و میان جنگل بخوابند؟؟

کمی بعد هر سه نفرشان، یک معبد درب و داغان محلی در گوشه کوچکی از شهر یافتند. ظرفی که عود در آن نگهداشته میشد شکسته شده و سراسر آن مکان احساس آشنایی به آنها میداد. نام خدای زمین بر روی لوح دایره وار سنگی کوچکی حک شده بود. شیه لیان چندباری نامش را خواند. بنظر میرسید سالها از آخرین باری که کسی برای این خدای زمین پیشکشی قرار داده یا نامش را صدا زده میگذشته است. وقتی شنید کسی صدایش میکند چشمانش را با شگفتی باز کرد و آن سه نفر را روبروی خودش دید. هاله ضحیفی از نور الهی بدنشان را پوشانده بود و او نمیتوانست صورتهایشان را واضح ببیند. خدای زمین با ترس و لرز به گوشه ای پرید و پرسید: «این سه افسر آسمانی دستوراتی برای من دارن؟»

شیه لیان سرش را تکان داده و به او درود فرستاد: «دستوری در کار نیست... فقط میخوایم بدونیم این اطراف معبدی برای ژنرال نانیانگ یا ژنرال شوانژن هست؟»

خدای زمین که نمیتوانست آنها را ناچیز بشمارد با لکنت گفت: «این، این، این...» او با انگشتان خود حساب کرده و ادامه داد: «حدود 5-لی (لی-واحد اندازه گیری به چینی) دورتر از اینجا یک معبد برای ژنرال نانیانگ هست !!»

شیه لیان دستانش را روی هم نهاده و گفت: «خیلی ممنونم!» خدای زمین احساس میکرد بخاطر نور درخشانی که از آن دو خدای کنار شیه لیان می تابد در حال کور شدن است. بهمین دلیل خیلی سریع خود را پنهان کرد. در این حین شیه لیان کمی لباس خود را گشت و چند سکه برای پیشکشی به معبد خدای زمین یافت. او چند چوب بخور را آنجا محکم قرار داد و روشنشان نمود. در حینی که شیه لیان اینکار را میکرد فویائو چند بار دیگر چشمانش را چرخاند چنان که شیه لیان حس کرد باید از او بپرسد شاید چشمانش خسته باشند؟!

همانطور که انتظار داشتند 5-لی آنطرف تر یک معبد وجود داشت. معبد در کنار جاده ساخته شده و بنظر موفق و محبوب می آمد. اگرچه معبد کوچکی بود اما هر چیزی که نیازمندش بودند آنجا وجود داشت با اینهمه جمعیت هیجان زده و شلوغی دائم آنجا در رفت و آمد بودند. هر سه آنها پیش از ورود خود را بخوبی پوشانده و پنهان کردند بعد مجسمه ای خداگونه از نانیانگ زره پوش را دیدند که کمانی در دست داشت و در محراب معبد برای پیشکش های عبادت کنندگان قرار گرفته بود. شیه لیان با دیدن مجسمه در دل گفت: «اوهوه!»

برای چنین معبد کوچکی این مجسمه و نقاشی های رویش کاملاً زمخت بنظر میرسید. شیه لیان مدتی به مجسمه نگاه کرد و به نظرش رسید از لحاظ درشتی و ظاهر این مجسمه شباهت زیادی به فنگشین دارد!!

هرچند بیشتر خدایان آسمانی نسبت به طراحی مجسمه خود حساس بودند چون بیشتر اوقات این مجسمه ها درست ساخته نمیشد و شباهتی به آن شخص نداشت چنان که حتی مادرشان هم نمیتوانست آنها را بشناسد برخی از خدایان آسمانی حتی خودشان هم در شناسایی مجسمه ای که از او میساختن میماندند در هر حال بیشتر این استادان هنرمند شخصاً با خدایان آسمانی رو در رو نشده بودند. بهمین دلیل خیلی از این مجسمه ها یا بی اندازه زیبا میشدند یا بی اندازه زشت... بنابراین بر اساس حالت مجسمه، سلاحش با نوع لباسی که برتن داشت میتوانستند بفهمند این مجسمه به کدام خدا تعلق دارد.

میگفتند هرچند منطقه ثروتمند تر باشد مجسمه خدایان آسمانی شباهت بیشتری به خودشان دارد. در مناطق فقیر استادکاران در ساخت مجسمه ها اجناس نامرغوب بیشتری استفاده میکردند. در

نتیجه مجسمه خدا شکل ناراحت کننده و زجر آوری به خود میگرفت. تا به الان تنها مجسمه های خدایی شوانژن در همه جا شکل مقبولی داشتند... چرا؟ دلیلش این بود که بیشتر خدایان اهمیت نمیدادند اگر از آنها مجسمه های خدایی زشتی ساخته میشد ولی هر گاه شوانژن میدید کسی یک مجسمه الهی زشت از او ساخته مخفیانه نارضایتی خود را به استاد سازنده اش نشان میداد و پس از مدتی همه عبادت کنندگان او میفهمیدند که باید از خدایشان مجسمه زیباتری بسازند....

اعضای کاخ شوانژن نیز شخصیتی شبیه ژنرال خود داشتند. همه آنها بی اندازه به جزئیات توجه میکردند. در یک ساعتی که آنها وارد معبد نانیانگ شده بودند فویائو از خط به خط مجسمه ایراد گرفت. مثلاً میگفت: «این مجسمه غیر طبیعی!»، «رنگش خیلی زشته!»، «هنرمندش واقعا تکنیکای ابلهانه ای استفاده کرده!» او حتی درباره سلیقه مجسمه ساز هم نظر میداد وقتی شیه لیان دید رگهای پیشانی نانفنگ در حال زق زق کردن هستند پیش خود فکر کرد چطور میتواند موضوع دیگری پیدا کند تا توجه او را از این موضوع پرت نماید؟! ناگهان شیه لیان دید بانوی جوانی برای ادای احترام به معبد نانیانگ وارد شده است. او زاهدانه زانو زد و به سخن درآمد: «همه چیز درست تعیین شده .... خانه نانیانگ ژنجون در جنوب شرق من انتظار نداشتم بتونم در شمال هم برای ایشون عود بسوزونم....»

انسان های فانی بهنگام بنای معابد از همان الگوی کاخ آسمانی تقلید میکنند پس مجسمه خدایی نیز بازتابی از خود خدای آسمانی است. وقتی عبادت کنندگان در معبد جمع میشوند و عود میسوزانند همین تبدیل به منبع مهمی برای نیروی معنوی آن خدای آسمانی میشود. بعلاوه، بخاطر موقعیت های جغرافیایی هر شخص، وضعیت اجتماعی و تاریخی، طبقه اجتماعی و دیگر دلایل مردمی که در نواحی دیگری زندگی میکنند طبیعتاً خدایان آسمانی زیادی را می پرستیدند. نیروی معنوی هر کدام از آن خدایان، در خاک خودشان قدرتمند تر میشد که به آن «منطقه برتری خانگی» هم میگفتند. تنها خدایی مانند امپراطور آسمانی، خدای جنگ میتوانست از کران تا کران آسمان عبادت کنندگان متعهد و همیشگی داشته باشد. او خدایی آسمانی بود که در هر طرفی برایش معابدی برپا میشد. پس این منطقه زمین خانگی برای امپراطور جون-وو چندان معنا نداشت. نانفنگ باید خیلی به خود می بالید که برای ژنرالش در منطقه ای غیر از زمین خود اینطور عود میسوزانند هر چند چهره او کاملاً

درهم بود و بنظر نمیرسید این چیز خوبی باشد. فویائو گوشه ای ایستاده و لبخندی زد: «بدک نیست بدک نیست... ژنرال نانیانگ عشق و احترام زیادی دریافت میکنند...»

شیه لیان جواب داد: «هرچند من یه سوالی دارم... نمیدونم...»

نانفنگ حرف او را قطع کرد و گفت: «اگه میخوای بگی- این سوال مناسبی برای پرسیدن هست یا نه- بهتره هیچی نگی!»

شیه لیان با خود اندیشید: «نه میخواستم بگم- نمیدونم کسی میتونه جواب این سوالو بده یا نه!»

هرچند شیه لیان خطاری دریافت کرد و نمیدانست پاسخ مناسبی دریافت خواهد شنید یا نه ولی او تصمیم گرفته بود یکبار دیگر موضوع بحث آندو نفر را تغییر دهد. بدبختانه هیچ کسی فکرش را هم نمی کرد فویائو اینطور با فراغت خاطر شروع به سخن گفتن کند: «میدونم میخواستی چی بپرسی... حتما شاخ درآوردی که اینهمه آدم جمع شدن اینجا و دارن دعا میکنن ولی چرا بیشتر عبادت کننده های اون زن هستن درسته؟»

این دقیقا سوال مد نظر شیه لیان بود. همیشه معتقدان زن یک خدای جنگ کمتر از مردان بودند. خود شیه لیان در هشتصد سال پیش یک استثنا بود و توضیح بسیار ساده ای پشت محبوبیت او وجود داشت و در چند کلمه خلاصه میشد: او خوش قیافه بود!!

شیه لیان بطور واضح همه چیز را متوجه شد. شهرت او بخاطر تقوا یا میزان اعتبارش نبود حتی بخاطر استعداد شگفت آور یا خاصش هم نبود... تنها بخاطر این بود که مجسمه و معابد او بسیار زیبا بودند. تقریبا تمام معابد مربوط به او توسط خاندان سلطنتی ساخته شده و مجسمه او را نیز هنرمندانی چیره دست از سراسر کشور ساخته بودند. چهره او را بخوبی روی مجسمه ها حکاکی کرده بودند بعلاوه بخاطر جمله مشهورش «جسم در پوچی و قلب در بهشت» هنرمندان چند گل زیبا هم به مجسمه ها اضافه میکردند. برخی از شیفتگان او معابدش را به دریایی از درختان پر شکوفه تبدیل میکردند. در نتیجه در آن زمان نام دیگر او «خدایی با تاجی از گلها» بود. زنها نیز که شیفته زیبایی مجسمه خداگونه او میشدند از اینکه معابدش پر از گلها و زیبایی بود لذت میبردند. همین



برای کشاندن زنها به معابد کافی بود. خوشبختانه همیشه به آنجا می آمدند و به او بی اندازه احترام می گذاشتند.

هرچند خدایان رزم معمولاً با حس سنگینی از نیت قتل محصور بودند. بهمین دلیل اغلب اوقات، مجسمه های خداگونه آنها را جدی، وحشی یا سنگدل می ساختند. زنانی که به خدای رحمت و برکت گوانیین باور داشتند بهنگام دعا به مجسمه اش خیره می ماندند و اگرچه این مجسمه خدایی نانیانگ بخاطر شکل ظاهرش نیت قتل یا کشتار نداشت اما نمیشد آن را زیبا یا جذاب هم دانست. با این حال بیشتر عبادت کنندگانی که به معبد نانیانگ می آمدند زن بودند تا مرد... بهمین دلیل بود که نانفنگ نمیخواست سوال او را بشنود هرچند این مسائل برای شیه لیان عجیب مینمود. در این لحظه دختر جوان ادای احترام نموده و برخاست و چند عود روشن کرد و سپس برگشت.

شیه لیان وقتی دید او تغییر مسیر میدهد سریع آن دو جوان را کشید هیچ کدام از آندو مقاومتی نکرده و به تماشا ایستادند وقتی توسط او به مسیری کشیده شدند با دنبال رد نگاهش صحنه ای دیدند که قیافه شان را کاملاً تغییر داد. فویائو گفت: «خیلی زشته!»

شیه لیان کمی ساکت ماند بعد گفت: «فویائو، تو نمیتونی درباره یه دختر همچین حرفی بزنی؟!»

از هر طرف موضوع را مورد بررسی قرار میدادی، فویائو درست گفته بود. صورت آن دختر بطرز عجیبی صاف بود انگار کسی با سیلی محکمی صورتش را به این حالت صاف و پهن درآورده بود. بعلاوه چهره ای در سطح متوسط داشت هرچند این را هم نمیشد گفت... شیه لیان نگران بود نکند کسی بخواهد صورت آن دختر بخت برگشته را اینطور توصیف کند: «بینی اش کج و چشمهایش چپ است!»

هرچند شیه لیان به زشت یا زیبا بودن دخترک اهمیتی نمیداد دلیل اصلی توجه او این بود که وقتی دخترک برگشته بود سوراخ بزرگی در پشت لباسش آشکار شد. آن وضع چنان ناخوشایند بود که اصلاً نمیشد وانمود کرد آن را ندیده اند.

فویائو اول شوکه شد و بعد خودش را جمع و جور کرد. رگهای پر تپش پیشانی نانفنگ نیز از روی پیشانیش ناپدید شدند.

شیه لیان وقتی تغییر حالت چهره شان را دید با عجله گفت: «سر و صدا نکنین... سر و صدا نکنین!»

دختر پس از روشن کردن عود یکبار دیگر زانو زد. پس از ادای احترام گفت: «از ما محافظت کن ژنرال نانیانگ، یینگ کوچیک در پیشگاه تو دعا میکنه که این شب داما دخیلی زود دستگیر بشه ... اجازه نده آدمای بیگناه بیشتری اسیر این شیطان بشن...»

دختر همانطور زاهدانه عبادت میکرد و سوراخ روی دامنش کاملاً مشخص بود. او اصلاً متوجه نبود که سه نفر کنار پای مجسمه خدایی که او عبادتش میکرد قوز کرده و تماشایش میکنند. شیه لیان با گیجی گفت: «حالا باید چیکار کنیم؟ نمیشه که بزاریم همینطوری بره؟ اینطوری تا برسه خونه همه می بیننش!»

پارگی دامن به شکلی بود که انگار کسی با شیی تیز آن را ایجاد کرده است. شیه لیان نگران بود نکند مردمی که وارد معبد میشدند او را ببینند یا کسی از روی بی فکری مسخره اش کند و بیخودی در میان جامعه آشوبی درست شود. بهر حال چنین کاری حقیقتاً تحقیر آمیز بود. فویائو با بی تفاوتی گفت: «از من چیزی نپرس کسی که دختره داره پرستش میکنه ژنرال شوانژن من نیست... هیچ اذیتی در کار نیست منم چیزی ندیدم!!»

از آنطرف چهره زیبای نانفنگ نیز گاهی سبز میشد و گاهی سفید... او تنها توانست دست خود را تکان بدهد و هیچ چیزی نگفت. یک خدای مغرور و متشخص وادار به سکوت شده بود. مشخص بود نمیشود به او تکیه کرد. شیه لیان نیز چاره ای نداشت جز اینکه خودش کاری کند. او پس از کمی اندیشیدن ردای رویی لباس خود را درآورده و پرت کرد. با باد ملایمی ردا آرام بطرف دختر رفته و سوراخ روی دامنش را پوشاند. با این کار هر سه نفر نفس راحتی کشیدند.

هرچند آن باد سبب شد دختر وحشتزده به اطراف نگاه کند. ردا را برداشته و مدتی با تردید به آن نگاه کرد سپس ردا را در گوشه ای روی مجسمه گذاشت. او هنوز هم متوجه وضعیت خود نبود. وقتی عودی که روشن کرد بطور کامل سوخت آماده رفتن شد. شیه لیان می ترسید اگر همینطور بگذارند که برود بعدها از شدت شرمندگی دیگر نتواند سر خود را بالا بگیرد. شیه لیان نگاهی به آن دو جوان کنار خود انداخته که چهره شان سفت تر و سخت تر میشد و یاری خواستن از آنها بی فایده می نمود آهی کشید. نانفنگ و فویائو متوجه شدند فضای بین آندو خالی شده و شیه لیان به مانند انسان

های فانی درآمده و پرید و رفت.

درون معبد چندان تاریک نبود ولی آنها نمیتوانستند واضح همه چیز را ببینند. پرش شیه لیان تندباد دیگری بوجود آورد که شعله های شمع ها را درون معبد به لرزه واداشت....دختر جوان، یینگ کوچک، ابتدا همه روشنایی شمع ها در برابرش به سوسو افتاد و بعد در میان تاریکی مردی جلوی اش ظاهر شد. بالاتنه اش عریان بود او دستش را بطرف دختر دراز کرد، یینگ کوچک وحشت زده شد و از ترس روحش به پرواز درآمد.

بعد جیغ گوشخراشی کشید.... شیه لیان خواست حرفی بزند که دختر فریاد زنان به او سیلی زد: «متجاوز!»

سیلی سنگین بر صورت شیه لیان فرود آمد. صدای سیلی بلند و واضح بود. آندو جوان هم هنوز پشت مجسمه قوز کرده بودند که صدا را شنیدند و چهره شان در هم رفت.

شیه لیان باوجود دریافت سیلی نه عصبانی شد و نه ناراحت....تنها به آن طرف رفته و لباس خود را برداشت و با صدایی آرام چند کلمه ای بر زبان آورد. دختر با شنیدن حرفهایش شوکه شد. آن لحظه ای که پشت دامن خود را لمس کرد....چهره اش از شرم سرخ شد. چشمانش پر از اشک شدند و کم مانده بود اشکهایش سرازیر شوند اما نمیشد فهمید این اشکها از روی خشم است یا شرمندگی ...!! بعد دختر لباسی که شیه لیان جلوی اش گرفته بود را قاپید و با عجله از معبد بیرون رفت و شیه لیان با آن اندام ظریف در معبد خالی تنها ماند. تا اینکه باد سردی وزید و احساس کرد سردش شده.....

شیه لیان پیش از بازگشت صورت خود را مالید، جای انگشتان دختر روی صورتش مانده بود. سپس رو به سمت آن دو خدای جوان کرده و گفت: «خب الان همه چی درست شد!»

وقتی صدایش خاموش شد نانفنگ به او اشاره ای کرد و پرسید: «تو....زخمی شدی؟!»

شیه لیان به خودش نگاه کرد و با حالتی غیر عادی گفت: «اوه!»

وقتی لباس رویی خود را درآورد آن چیزی که در برابر بقیه آشکار شد پوست سفیدش بود. هرچند سینه اش کاملاً با نوارها و لایه هایی از پارچه پوشانده شده بود. حتی گردن و میچ هر دو دستش نیز

با بانداژ بسته شده و از زیر لباس سفید و نازکش میشد زخم های کوچک و زیادی را از بالا تا پایین بدنش دید. حقیقتاً صحنه شوک آوری بود.

شیه لیان پس از کمی فکر احساس کرد الان دیگر گردنش درد نمیکند پس آن نوارهای بسته را باز کرد. فویائو، چندبار پلک زد و پرسید: «کار کی بوده؟»

شیه لیان جواب داد: «چی؟»

فویائو شمرده گفت: «اون کسی که باهاش جنگیدی کی بوده؟»

شیه لیان گفت: «جنگیدم؟ اوه هیچ کس....»

نانفنگ گفت: «پس این زخما رو بدنت چیه....»

شیه لیان با عجله گفت: «من خوردم زمین!»

آندو ساکت ماندند. این همه زخم وقتی بوجود آمدند که او با آن شدت از آسمانها سقوط کرده بود اگر واقعا با کسی جنگیده بود نیز سخت میشد گفت امکان داشته اینطور آسیب ببیند.....

فویائو زیر لب چیزی زمزمه کرد. شیه لیان متوجه حرفش نشد ولی بنظر نمیرسید بخاطر قوی ماندن او را تشویق کرده باشد پس به او بی توجهی نمود و همه تمرکزش را روی باز کردن بانداژ گردنش گذاشت. با اینهمه وقتی کارش به اتمام رسید نانفنگ و فویائو با تمرکز شدیدی به دور گردنش خیره شده بودند.

دور گردن سفیدش را حلقه کبود و سیاهی گرفته بود!!!